



نامه‌های اسرارآمیز

(The Mystery of the Strange Messages)

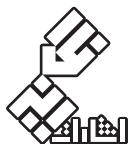
نویسنده

انید بلیتون

(Enid Blyton)

مترجم

نوشین ریشه‌ری



شرکت‌های

۱۳۸۴ تهران

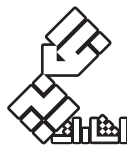
بلیتون، انید، ۱۸۹۸-۱۹۶۸ م
نامه‌های اسرار آمیز = (The mystery of strange messages)
نویسنده انید بلیتون؛ مترجم نوشین ریشهری. - تهران: نگارینه، ۱۳۸۳.
۱۴۴ ص.

ISBN: 964-7533-60-8

عنوان اصلی: The mystery of strange messages.
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م.
الف. ریشهری، نوشین، ۱۳۲۴ -، مترجم.
ب. عنوان.
ن ۶۳۵ ب ۶۱۲/۸۲۳ [ج]
۱۳۸۳
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران
۴۱۵۲۱-۸۳ م

انتشارات نگارینه



نام کتاب: **نامه‌های اسرار آمیز** (The Mystery of the Strange Messages)

نویسنده: **انید بلیتون** (Enid Blyton)

ISBN 964753360-8



9 789647 533607

حق چاپ محفوظ است

www.negarineh.com

مترجم: **نوشین ریشهری**

طراحی گرافیک: **منصور جام شیر**

چاپ نخست: **۱۳۸۴ تهران**

شمارگان: **۳۰۰۰ جلد**

شابک: **۹۶۴-۷۵۳۳-۶۰-۸**

تیران، میدان هفتم تیر، خیابان بهارشیراز، ابتدای خیابان سلیمان خاطر، کوی نظامی، شماره ۲۳

تلفن: ۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۲۸۷۸۸، فاکس: ۸۳۰۷۲۷۸ email: info@negarineh.com

آقای گون عصبانی است

آن روز آقای "گون" (Goon) پلیس شهرک "پتِرزود" (Peterswood) خیلی عصبانی بود. او پشتِ میز تحریرش نشسته و به چند برگ کاغذ و پاکت‌های چهارگوشِ ارزان قیمتی که در مقابل او روی میز قرار داشتند، خیره نگاه می‌کرد.

روی هر یک از آن کاغذها با حروفی که از روزنامه بریده شده و در خطوط نامرتب کنار هم چسبانده شده بودند، مطالبی نوشته شده بود. آقای گون می‌دانست که نویسنده، با این کار خواسته از دستخطِ خودش استفاده نکند. البته پیام‌های نوشته شده روی کاغذها خیلی هم بی‌معنی بودند، مثلاً روی یکی از آنها این جمله بود: *آن مرد را از درون پایتال* بیرون بیاور!* و روی یک یادداشت دیگر نوشته بود: *از "اسمیت" (Smith) نام واقعی‌اش را بپرس!* البته آقای گون اصلاً سردر نمی‌آورد که این اسمیت چه کسی است؟ او آخرین نامه را دوباره مرور کرد: *اگر خودت را یک پلیس می‌دانی، پس بهتر است به ملاقات اسمیت بروی!* پاکت‌ها همه از یک نوع پاکت ارزان قیمت و روی آنها فقط یک کلمه نوشته شده بود: "Mr. goon" که البته این حروف هم به صورت جدا از روزنامه بریده شده و غلط‌املائی هم داشتند. آقای گون فکر

*. پایتال که "لبلاب" هم گفته می‌شود، گیاهی است که به درخت و سایر اشیاء اطراف خود می‌پیچد و بالا می‌رود. گل‌هایش سبزرنگ و میوه‌اش سیاه است. شاخه‌هایش هم به هر جا که بچسبند، ریشه‌های فرعی تولید می‌کنند.

کرد که نویسنده باید فرد بی‌سوادی باشد، چون حتی نمی‌داند که حرف اول اسم اشخاص را با حروف بزرگ می‌نویسند. بعد از مدتی فکر کردن او تصمیم گرفت که آن نامه‌های بی‌معنی را در سبذ کاغذهای باطله بیندازد. اما با خود می‌اندیشید که منظور نویسنده از محلی به نام پایتال و فردی به نام اسمیت چیست؟ حتماً با آدم دیوانه‌ای طرف است که باید خیلی هم پررو باشد، خوب اگر او را ببینم می‌دانم چه کنم، باید درس عبرت خوبی به او بدهم.

آقای گون ناگهان داد کشید: «خانم "هیگز" (Hicks)، یک لحظه بیایید این‌جا!»
خانم هیگز که کدبانوی منزل آقای گون بود، در جواب او متقابلاً داد کشید: «صبر کنید دست‌هایم را بشویم، بعد می‌آیم.»

آقای گون اخم کرد، چون خانم هیگز مثل یک فرد عادی با او رفتار می‌کرد، درحالی‌که توقع داشت رفتار این خانم با او، مثل یک سرکارِ پلیس، جدی باشد و صدایش به نوعی او را می‌خکوب کند و فرمایش باعجله کردن و دودین خانم هیگز شود! به هر حال بعد از یکی دو دقیقه خانم هیگز طوری که گویی مسافت زیادی را دویده، نفس‌نفس زنان وارد شد و گفت: «من دستم بند بود، داشتم ظرف می‌شستم. آقای گون باید به شما بگویم که شما به چند فنجان جدید احتیاج دارید و در ضمن...»

اما آقای گون به تندی میان حرفش دوید و گفت: «من وقت ندارم در باره‌ی شکستگی‌ها صحبت کنم. این‌جا را نگاه کنید...»

خانم هیگز بدون توجه به او حرفش را ادامه داد: «سرویس چایخوری شما کاملاً از بین رفته، من چطور می‌توانم با این همه...»

آقای گون با حالتی لجوجانه دوباره حرفش را قطع کرده گفت: «خانم‌هیگز، من شما را برای یک امر اداری این‌جا خواستم.»

خانم هیگز فریاد کشید: «بسیار خوب، بسیار خوب، حالا مگر چی شده؟ اگر می‌خواهید در باره‌ی کسی که مرتب سبزیجات را از باغچه می‌دزد صحبت کنید، من فکر می‌کنم...»

آقای گون با خشم و درحالی‌که آرزو می‌کرد یکاش می‌توانست برای چند ساعتی دهان او را ببندد، گفت: «ساکت شوید خانم، من فقط چند سؤال از شما دارم!»

خانم هیگز با دیدن چهره‌ی خشمگین آقای گون خودش را جمع و جور کرد و گفت: «در باره‌ی چی؟ من که کار بدی نکرده‌ام.»

آقای گون آن سه تا یادداشت را به طرف خانم هیکز هل داد و گفت: «لطفاً به این نامه‌هایی که شما خودتان آن‌ها را برای من آورده‌اید، خوب نگاه کنید. حال به من بگویید که آن‌ها دقیقاً کجا بودند؟ شما به من گفتید که یکی از آن‌ها روی بیلچه‌ی مخصوص برداشتن ذغال سنگ بود!»

خانم هیکز گفت: «بله، درست وسط بیل، روی توده‌ی ذغال‌ها قرار داشت.»
آقای گون با حالتی رسمی و اداری پرسید: «خوب آن دوتای دیگر کجا بودند؟»

خانم هیکز پاسخ داد: «یکی از آن‌ها توی صندوق پست جلوی منزلتان بود. من آن را برداشتم و چون شما منزل نبودید، آن را روی میزتان گذاشتم. دیگری هم بامقداری کاغذ چسبناک، درست روی سطل زباله بود. چون وقتی رفتم سطل خاکروبه را خالی کنم، خواه ناخواه آن را دیدم.»

آقای گون گفت: «بله، بله. آیا شما کسی را هم در اطراف خانه دیدید؟ باید کسی از حصار بالا رفته باشد تا بتواند آن نامه را روی بیلچه‌ی ذغال سنگ، یا روی سطل زباله بگذارد؟»

خانم هیکز گفت: «نه، من هیچ‌کس را ندیدم. تازه اگر هم می‌دیدم چه می‌توانستم بکنم؟ باید فقط با جارویم او را بیرون می‌انداختم. راستی آقا، مگر در نامه‌ها چی نوشته؟ آیا مطالب مهمی هستند؟»

سرکار گون گفت: «نه، به نظر می‌رسد که فقط یک شوخی باشد. ببینم، آیا شما در این اطراف محلی به نام پایتال می‌شناسید؟»

خانم هیکز پرسید: «پایتال؟ نه، اما ببینم حتماً منظورتان عمارت سپیدار است. خوب می‌دانید، یک آقای به تمام معنی آن‌جا زندگی می‌کند. من روزهای جمعه برای تمیز کردن منزل ایشان می‌روم. او خیلی مرد مهربانی است و...»
آقای گون گفت: «اما من گفتم پایتال، نگفتم سپیدار. بسیار خوب شما می‌توانید بروید خانم هیکز. به‌رحال لطفاً مراقب باغچه‌ی پشت ساختمان باشید. من میل دارم بدانم چه کسی این نامه‌ها را می‌آورد؟»

خانم هیکز گفت: «بسیار خوب آقا، من این کار را می‌کنم. اما راجع به فنجان چه خواهید کرد؟ باید چند تا فنجان نو تهیه کنید، همین امروز صبح یکی...»

سرکار گون با بی‌حوصلگی گفت: «باشد، باشد. خودتان تهیه کنید. لطفاً برای یک ساعت هم مزاحم من نشوید. من کارهای مهمی دارم.»

خانم هیکز گفت: «من هم همین‌طور. اجاق آشپزخانه از شدت کثافت به گریه افتاده...»

آقای گون با صدایی فریاد مانند گفت: «بسیار خوب، پس بهتر است شما زودتر بروید و گریه‌اش را متوقف کنید.» بعد به محض خارج شدن خانم هیکز، او رضایت بخشی از ته دل برکشید.

او دوباره شروع به بررسی نامه‌ها کرد و باز به فکر فرورفت. دوست داشت بفهمد آن‌ها از کدام روزنامه بریده شده‌اند، شاید این مطلب می‌توانست کمکی به او بکند. اما هیچ راهی برای فهمیدن این موضوع نبود. در ضمن او مایل بود بداند چه کسی این یادداشت‌ها را نوشته و اصلاً چه منظوری داشته است؟ آخر هیچ مکانی به نام پایتال در شهرک پترزوود نبود.

او نقشه‌ی شهرک را برداشت و دوباره با دقت جاده‌ها و خیابان‌ها را کاوید. بعد گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی اداره‌ی پست را گرفت و درحالی‌که سعی می‌کرد با صدای مهمی حرف بزند، تقاضا کرد با رییس آن‌جا صحبت کند. وقتی رییس اداره‌ی پست پشت خط آمد، او گفت: «من سرکار گون هستم و به اطلاعات خاصی نیاز دارم. آیا ما عمارتی، شاید یک ساختمان تازه ساز، به نام پایتال در این شهرک داریم؟»

رییس اداره‌ی پست گفت: «پایتال؟ بگذارید کمی فکر کنم... خیر، آقای گون این‌جا سپیدار داریم. اما شاید منظورتان...»

آقای گون وسط حرفش پرید و گفت: «خیر آقا، منظورم سپیدار و تبریزی نیست. درضمن من دنبال فردی به نام اسمیت می‌گردم که...»

این بار رییس اداره‌ی پست حرف او را قطع کرد و گفت: «اسمیت؟ من می‌توانم حداقل پانزده اسمیت را برایتان نام ببرم که در این شهرک زندگی می‌کنند. آدرس همه‌شان را می‌خواهید؟»

سرکار گون با حالتی سرخورده گفت: «نه متشکرم، خداحافظ...» بعد با عصبانیت گوشی را گذاشت و دوباره به آن سه نامه‌ی مشکوک که هیچ آدرسی روی هیچ کدام نبود و اسم فرستنده هم نداشت، نگاه کرد. چه کسی آن‌ها را فرستاده؟ آیا از فرستادن آن‌ها منظوری داشته؟ یا شاید فقط عجیب‌ترین شوخی سال است؟ اصلاً چه کسی جرأت کرده با سرکار پلیس، آقای گون، مأمور قانون در شهرک پترزوود شوخی کند؟ از این فکر احساس خیلی بدی به آقای گون دست داد و ناگهان چهره‌ی خندان آن پسر بچه‌ی چاق و پررو جلوی نظرش آمد.

او با صدای بلند با خود گفت: "فردریک تروتویل" (Fredrick Trotteville)، او برای تعطیلات به خانه آمده. خدای من، آن پسر بچه‌ی وَزَغِ شکل فکر کرده که با فرستادن چنین یادداشتهایی برای من، زرنگی می‌کند. او می‌خواهد گولم بزند و من را دنبال جایی که اصلاً وجود هم ندارد بفرستد. هاه، کورخوانده است.

او تصمیم گرفت که دیگر به این موضوع فکر نکند و به کارهایش برسد. اما نمی‌توانست درست تمرکز کند و گزارش کارهایش را بنویسد. گویی مغزش کُند شده بود. هنگام نوشتن دومین گزارش، خانم هیگز طبق معمول نفس‌نفس زنان و با عجله وارد اتاق شد و با صدایی بریده بریده گفت: «آقای گون، یکی دیگر از آن‌ها.» بعد یک پاکت از همان پاکت‌های چهارگوش آشنا را روی میز گذاشت.

آقای گون به پاکت نگاه کرد. بله، اسم او روی پاکت نوشته شده بود. درست مثل نامه‌های قبلی غلطِ املایی هم داشت؛ و واضح بود که از طرفِ همان نویسنده‌ی قبلی است.

آقای گون درحالی‌که با احتیاط آن را باز می‌کرد، با حالتِ درمانده‌ای از خانم هیگز پرسید: «آیا دیدید چه کسی این نامه را آورد؟ اصلاً کجا آن را پیدا کردید؟»

خانم هیگز گفت: «راستش وقتی رفتم بیرون تا قاب دستمال‌های شسته شده را روی بند رخت آویزان کنم، این را هم بگویم که همه‌ی قاب دستمال‌ها حساسی پاره پوره شده‌اند و شما باید چند تا نو بخرید، دستم را که داخل سبد مخصوص جای گیره‌ها بردم، این نامه آن‌جا روی گیره‌ها قرار داشت.» سرکار گون پرسید: «آیا کسی هم آن طرف‌ها بود؟»

خانم هیگز پاسخ داد: «نه، تنها کسی که امروز این‌جا آمده، پسرِ قصاب بود که برایتان گوشت آورد.»

آقای گون آن قدر ناگهانی از جا بلند شد، که خانم هیگز از وحشت یک قدم به عقب برداشت. بعد گفت: «حالا دیگر می‌دانم کجای کار هستم. پسرِ قصاب، هاه، ببینم شما این پسر را دیدید؟»

خانم هیگز نگاهی به صورتِ برافروخته‌ی آقای گون انداخت و گفت: «خیر آقا، من در طبقه‌ی بالا مشغول مرتب کردن رختخواب شما بودم. برای همین از همان بالا داد زدم که گوشت را روی میز بگذارد، او هم همین کار را کرد،

چون وقتی پایین آمدم بسته‌ی گوشت روی میز بود. بعد هم او سوت زنان رفت و...»

آقای گون گفت: «بسیار خوب، کافی است. حالا هرچه را که باید بدانم، می‌دانم. من می‌روم بیرون؛ خانم هیکز، لطفاً تلفن را شما جواب بدهید تا من برگردم. مطمئنم خوشحال می‌شوید که بدانید این آخرین نامه‌ای است که شما پیدا کردید. پسرِ قصاب؟ یک پسر قصابی بسازم...»

خانم هیکز گفت: «اما شاگردِ قصاب یعنی "چارلی جونز" (Charli Johnes)، پسر خوبی است.»

آقای گون درحالی‌که کلاه مخصوص یونیفرم‌اش را روی سر می‌گذاشت و تسمه‌های واکسیل کمربندش را مرتب می‌کرد، بدون حرف از اتاق بیرون رفت، دوچرخه‌اش را برداشت و دور شد.

او در جیب‌اش چهار نامه داشت، که چهارمی عجیب‌تر از همه بود. در آن نامه با حروفی که از روزنامه بریده و روی کاغذ چسبانده شده بودند، این جمله به چشم می‌خورد: *اگر به ملاقات اسمیت سرّوی، پشیمان می‌شوی.* آقای گون با خود گفت: اگر این پیغام‌ها از جانب آن پسر بچه‌ی چاقالو یعنی فردریک تروتویل باشد، که تقریباً مطمئن هستم از خودش است، می‌فهمم با او چه کنم. حالا دیگر خودش را به شکل یک پسر بچه‌ی قصاب درآورده. خوب، این کار را قبلاً هم کرده، اما این بار اشتباه بزرگی مرتکب شده که باز هم همان کارهای تغییر قیافه دادن را تکرار می‌کند. پسرهای خیره سر! چه طور وقت مرا با نوشتن یادداشت‌های احمقانه تلف می‌کند...

او به سمت خانه‌ی "فتی" (مخفف فردریک Fatty) پیچید و تا کنار باغچه جلو رفت. بلافاصله یک سگ کوچک از نژاد اسکاتلندی از توی بوته‌ها بیرون پرید و پارس کنان به طرف قوزک پای آقای پلیس حمله کرد. آقای گون درحالی‌که با عصبانیت لگد محکمی نثار سگ می‌کرد، گفت: «گمشو، تو هم به اندازه‌ی اربابت مزاحم و بد هستی. گمشو، گفتم از من دور شو.»

صدای فتی شنیده شد که می‌گفت: «سلام آقای پلیس. "باستر" (Buster) زود بیا این‌جا. تو نباید به بهترین دوستت این طور حمله کنی. آقای گون انگار شما خیلی عجله دارید؟»

آقای گون که صورتش از خشم قرمز شده بود از دوچرخه پایین آمد و

گفت: «این سگ را از من دور کن. می‌خواهم با تو حرف بزنم آقای فردریک تروتویل. در واقع یک صحبت طولانی با تو دارم. هاه، فکر کردی خیلی زرنگی که این یادداشت‌ها را برای من می‌فرستی، مگر نه؟»
 فتی که تعجب کرده بود پرسید: «نمی‌فهمم در باره‌ی چی صحبت می‌کنید. اما با این حال بفرمایید تو، در این صورت می‌توانیم در کمال آرامش صحبت کنیم.»

۲

ماجرای جدید

فتی، آقای گون را به اتاق نشیمن راهنمایی کرد. آقای گون که فکر می‌کرد بهتر است فتی را در مقابل والدین‌اش مورد پرسش قرار دهد، پرسید: «آیا پدر و مادرت منزل هستند؟»

فتی یا همان فردریک پاسخ داد: «نه، اما "لاری" (Larry) و بقیه دوستانم این‌جا هستند. مطمئنم آن‌ها هم از شنیدن حرف‌های شما خوشحال خواهند شد. راستش این تعطیلات حوصله‌ی ما را سر برده، هیچ ماجرای اتفاق نیفتاده. آقای گون، آیا شما ماجرای ندارید تا ما در حل آن به شما کمک کنیم؟»

آقای گون با لحن مسخره‌ای گفت: «این بار یک اردنگی نصیب‌تان خواهد شد. خوب، گفתי دوستانت هم این‌جا هستند؟ بله، بهتر است آن‌ها را هم بیاوری تا همگی حرف‌های مرا بشنوید.»

فتی به طرف در رفت و با فریادی که باعث شد آقای گون از جایش بجهد، باستر هم از زیر صندلی بیرون آمده و دیوانه‌وار شروع به پارس کند، بچه‌ها را صدا زد.

آقای گون خودش را جمع و جور کرد و با حالتی عصبی گفت: «ای سگِ احمق، به من نزدیک نشو. آقای فردریک، ممکن است این حیوان را از اتاق

بیرون بیندازی؟ چون اگر به من نزدیک شود، لگد خواهد خورد.»
 فتی خیلی جدی گفت: «نه، او لگد نخواهد خورد. شما که نمی‌خواهید من به پاسگاه گزارش کنم به سگ من آسیب رسانده‌اید؟ آهای باستر، با تو هستم، بنشین!»

صدای قدم‌های بچه‌ها روی پله‌ها شنیده شد، "لاری"، "دیزی" (Daisy)، "پیپ" (Pip) و "بتس" (Bets) که از فریاد بلند فتی حدس زده بودند اتفاق جالبی افتاده، به داخل اتاق هجوم آوردند. اما وقتی آقای پلیس را دیدند، ایستادند و حالت اشتیاق‌شان از بین رفت.

لاری با لحن متعجبی گفت: «سلام آقای گون، عجب دیدار غیرمنتظره‌ای!»
 آقای گون نگاهی به یکی یکی آن‌ها انداخت و گفت: «انگار جمع‌تان جمع است، همه این‌جا بیاید تا با هم در دسر جور کنید؟»

پیپ گفت: «نه، دقیقاً نه. می‌دانید مادر فتی می‌خواهد یک حراج خانگی راه بیندازد. ما هم داریم انباری را برایش خالی می‌کنیم تا وسایلی را که لازم ندارد برای خیریه کنار بگذارد. ببینم آقای گون آیا شما چیز به درد نخور ندارید؟ مثلاً کلاه فرمی که به سرتان تنگ شده باشد؟ آخر من می‌توانم آن را به قیمت طلا برایتان بفروشم.»

بتس شروع کرد به خندیدن، اما وقتی نگاه غضبناک آقای گون را دید، خودش را پشت سر فتی پنهان کرد.

آقای گون فرمان داد: «بنشینید، همه بنشینید. من برای یک موضوع جدی این‌جا آمده‌ام. می‌خواهم قبل از این‌که گزارش آن را به پاسگاه بفرستم، حرف‌های شما را هم بشنوم.»

فتی درحالی‌که روی کاناپه می‌نشست گفت: «چقدر جالب. آقای گون شما هم لطفاً بنشینید. بهتر است همه راحت بنشینیم و به قصه‌ی زیبایی شما گوش کنیم.»

آقای گون روی بزرگ‌ترین و راحت‌ترین صندلی دسته‌دار اتاق نشست و گفت: «لزومی ندارد این قدر مزه‌پرانی کنی آقای فردریک. اول از همه برای من بگو که چرا تو هم مثل بقیه توی انباری نبودی؟»

فتی که مبهوت مانده بود گفت: «من مقداری اثاث پایین آوردم تا آن‌ها را در گاراژ بگذارم. بعد چون صدای پارس کردن باستر را شنیدم آدم ببینم چی شده، فقط همین. چرا می‌پرسید؟»

آقای گون شروع کرد: «خوب حالا من به تو می‌گویم که امروز صبح مشغول چه کاری بودی. تو لباسِ پسر بچه‌ی شاگردِ قصابی را پوشیدی، این‌طور نیست؟ آه، بله همین‌طور است. من همه چیز را می‌دانم. به نظرم تازه آن پیش بندِ قصابی را از تنت بیرون آورده‌ای، در ضمن کلاه گیسِ قرمزی هم به سر داشتی...»

فتی میان حرفش دوید و گفت: «متأسفانه باید بگویم که من این کار را نکردم. البته موافقم که لباسِ شاگردِ قصاب را پوشیدن و این طرف و آن طرف رفتن، خیلی لذت بخش‌تر از این است که توی زیرزمین بروم و اشیاءِ خاک آلوده را به هم بزنم، اما باید حقیقت را به شما بگویم. شما که دوست ندارید من دروغ بگویم تا شما راضی شوید، مگر نه؟ اما بدبختانه من امروز در نقشِ شاگردِ قصاب نبودم.»

آقای گون که صدایش را بالا برده بود گفت: «ها، تو نبودی؟ به نظرم می‌خواهی بگویی تو هم نبودی که یک یادداشتِ توی سبدِ گیره‌های رختِ منزلِ من انداختی؟ تو هم نبودی که به منزلِ من آمدی و یادداشتِ روی بیلچه‌ی ذغال سنگ گذاشتی؟ و...»

فتی از شنیدن این حرف‌ها واقعاً تعجب کرده بود، بقیه هم همین‌طور. همه طوری به هم نگاه می‌کردند که گویی آقای گون دیوانه شده است.

آقای گون ادامه داد: «بعد هم فکر کردی خیلی زرنگی که یک یادداشت هم روی سطلِ زباله قرار دادی؟» حالا دیگر صدای آقای گون به صورتِ فریاد درآمد. اما ناگهان ساکت شد و نگاهی به بچه‌ها که با دهان‌های نیمه باز و چهره‌های به شکلِ علامت سؤال درآمد به او نگاه می‌کردند، انداخت... دوباره با لحنِ انتقام جویانه‌ای ادامه داد: «خوب، یادداشت بعدی را کجا می‌خواهی بگذاری؟ به من بگو، کجا؟ من میل دارم بدانم، چون آن وقت می‌روم همان جا را می‌گردم.»

فتی به مسخره گفت: «خوب، بگذارید ببینم، داخلِ بشکه‌ی آب چطور است؟ راستی آقای گون شما بشکه دارید؟ یا شاید داخلِ سبد خریدتان بگذارم، این یکی چطور است؟»

لاری مداخله کرد و گفت: «یا شاید روی میزِ آرایش! آن‌جا هم جای بسیار خوبی است، درست زیر دماغ‌تان خواهد بود.»

رنگِ صورت آقای گون بنفش شد. او با نگاه ترسناکی طوری به بچه‌ها

نگاه می‌کرد که بتس تصمیم گرفت از اتاق فرار کند. او از آقای‌گون اصلاً خوشش نمی‌آمد و از نگاه‌های او دچار وحشت شده بود.

آقای‌گون با لحن غضبناکی گفت: «این اصلاً شوخی بردار نیست. این موضوع کاملاً جدی است. رفتار شما باعث می‌شود که من مطمئن شوم شما نقشه‌ی این یادداشت‌های مسخره را با هم کشیده‌اید.»

فتی که متوجه شد آقای پلیس از دریافت آن نامه‌ها واقعاً شاک‌ی است، گفت: «ما اصلاً نمی‌دانیم شما در باره‌ی چی دارید صحبت می‌کنید. بیایید همه چیز را برایمان تعریف کنید، آن وقت ما هم اگر اطلاعاتی در این رابطه داشته باشیم، صادقانه برایتان می‌گوییم.»

آقای‌گون گفت: «آقای فردریک، من حدس می‌زنم که شما خودتان را به آن راه می‌زنید. درست مثل همان کارهایی که همیشه می‌کنید تا با دوستان‌تان تفریح کنید. اما نوشتن شب‌نامه اصلاً کار خنده داری نیست، بلکه ناراحت‌کننده هم هست.»

بتس پرسید: «شب‌نامه یعنی چه؟ من درست نمی‌فهمم.» فتی توضیح داد: «این جور نامه‌ها توسط کسی که می‌ترسد نامش را در انتهای نامه امضاء کند، فرستاده می‌شود. این قبیل نامه‌ها معمولاً آدرس و نام نویسنده ندارند و اغلب از روی بدجنسی و توسط افراد ترسو فرستاده می‌شوند. درست است آقای‌گون؟»

آقای پلیس گفت: «بله، همین طور است. آقای فردریک باید بگویم که اگر فرستنده‌ی آن نامه‌ها تو باشی، کار خودت را خیلی خوب و با دقت تشریح کردی.»

فتی که چیزی نمانده بود آرامش خود را از دست بدهد، گفت: «اما من نویسنده‌ی آن نامه‌ها نیستم. آقای‌گون، شما را به خدا زود باشید به ما بگویید که موضوع از چه قرار است. ما اصلاً سر در نمی‌آوریم که جریان چیست؟»

آقای‌گون گفت: «یعنی شما سر در نمی‌آوردید؟» بعد چهار پاکت از توی جیب‌اش بیرون آورد و آن‌ها را به دست فتی داد. فتی با آرامش یکی یکی را باز کرد، نامه‌ها را بیرون آورد و با صدای بلند شروع به خواندن کرد و گفت: «روی اولین نامه نوشته، از اسمیت نام واقعی‌اش را پیرس! دومی نوشته، آن مرد را از درون پایتال بیرون بیاور! و این سومی است که می‌گوید، اگر خودت را

یک پلیس می‌دانی، پس بهتر است بروی و اسمیت را ببینی! و این آخری هم این پیام را دارد، اگر به ملاقات اسمیت تروی، بشیمان می‌شوی! چه نامه‌های عجیبی. بچه‌ها نگاه کنید، آنها را با قلم نوشته‌اند!

فتی نامه‌ها را دست به دست داد تا همه خوب ببینند. لاری گفت: «کسی که آنها را نوشته، کلمات را دانه دانه از توی نوشته‌های روزنامه بریده و بعد روی کاغذ چسبانده. این کار را کسانی می‌کنند که نمی‌خواهند دستخط شان تشخیص داده شود.»

فتی که از گل ماجرا خیلی خوشش آمده بود گفت: «این نامه‌ها خیلی غیرعادی هستند. اسمیت کیست؟ عمارت پایتال کجاست؟»
دیزی گفت: «من که نمی‌دانم، اما عمارتی به نام سپیدار در خیابان ما هست.»

آقای گون گفت: «خدای من، باز هم سپیدار!»
اما هیچ‌کس به حرف او توجهی نکرد، بتس گفت: «در خیابان ما هم عمارتی به نام صنوبر هست، اما ساختمانی به نام پایتال را به خاطر نمی‌آورم.»
فتی که همان‌طور به یادداشت‌ها نگاه می‌کرد گفت: «و اما این اسمیت! چرا باید او را از عمارت پایتال بیرون کشید؟ حالا این عمارت هرکجا که هست مهم نیست. چرا آقای گون باید نام واقعی اش را از او پرسد؟ درواقع او باید شخصی باشد که تحت یک نام دروغی و برای یک منظور خاص کارهایی می‌کند!»

پیپ با امیدواری گفت: «به یک ماجرای اسرارآمیز می‌ماند. ما در این تعطیلات هیچ ماجرابی نداشتیم و این جریان خیلی هیجان‌انگیز است.»
فتی با لذت شروع به تکرار وقایع کرد: «یک یادداشت توی سبد گیره‌های رخت، یکی روی بیلچه‌ی ذغال سنگ و یکی هم روی سطل زباله، آیا درست است آقای گون؟ گفتید چهارمی کجا بود؟»

آقای گون غرید: «تو خودت بهتر از من می‌دانی، توی صندوق پست منزل من بود. همه‌ی آنها را بانوی خدمتکارم پیدا کرده است. وقتی او به من گفت که امروز قبل از پیدا شدن آخرین یادداشت، پسر بچه‌ی قصاب به منزل من آمده، فوراً حدس زدم که پشت پرده‌ی این قضیه چه کسی نشسته و موضوع از کجا آب می‌خورد.»

فتی گفت: «از آن‌جا که آن شاگرد قصاب من نبوده‌ام، چرا نمی‌روید از

شاگرد قصابِ واقعی بپرسید؟ یا شاید ترجیح می‌دهید من بروم و برایتان پرس‌وجو کنم؟ خیلی جالب می‌شود، چون من دوست دارم این کار را بکنم. به نظر من کاسه‌ای زیر نیم کاسه است.»

سرکار گون گفت: «آقای فردریک تروتویل، من هم همین عقیده را دارم. لطفاً به من نگو که تو نبوده‌ای. من تو را خوب می‌شناسم. کار تو به پایان رسیده، دیگر دروغ تحویل من نده!»

فتی گفت: «آقای گون، من هیچ وقت دروغ نمی‌گویم؛ هیچ وقت. بهتر است این را به خاطر داشته باشید. بله، من شوخی می‌کنم و خیلی اوقات سربه سر افراد می‌گذارم، اما دروغ نمی‌گویم. حالا هم بهتر است به این ملاقات خاتمه دهید. لطفاً نامه‌هایتان را بردارید، سوار دوچرخه‌تان بشوید و از این جا بروید.»

آقای گون با حالتی غرور آمیز از روی صندلی بلند شد، نامه‌ها را از فتی گرفت و با بی‌اعتنایی آن‌ها را روی زمین انداخت و گفت: «می‌توانی آن‌ها را پس بگیری. تو آن‌ها را فرستاده‌ای پس بهتر است خودت نگاه‌شان داری. اما به خاطر داشته باش، اگر یکی دیگر از این یادداشت‌ها برای من فرستاده شود، من به رئیس‌م بازرس "جنکس" (Jenks) گزارش خواهم کرد.»

فتی گفت: «به نظرم بهتر است همین حالا این موضوع را گزارش کنید، چون ممکن است ماجرای مهمی پشت پرده باشد.»

پیپ ناگهان پرسید: «راستی آقای گون چرا این پاکت و نامه‌ها را برای یافتنِ اثر انگشت، موردِ آزمایش قرار ندادید؟ آن وقت خیلی راحت به شما ثابت می‌شد که فتی مقصر است یا نه.»

فتی گفت: «اما متأسفانه همه‌ی ما آن یادداشت‌ها را لمس کردیم و تمامِ اثر انگشت‌ها را از بین بردیم.»

آقای گون گفت: «اثر انگشت، ها؟ اما تو این قدر زرنگ هستی که هنگام فرستادنِ این قبیل نامه‌ها از دستکش استفاده کنی، آقای فردریک تروتویل. خوب به خاطر داشته باش، حتی یک یادداشت دیگر کافی است که تو را حسابی توی دردسر بیندازد، طوری که آرزو کنی یکاش به دنیا نیامده بودی. من آن کسی که خود را به شکلِ شاگرد قصاب درآورده، به آتش خواهم کشید. اگر جای تو بودم دیگر در نقش او نمی‌رفتم، چون هم او بود که مرا به این فکر انداخت که تو این نامه‌ها را نوشته‌ای.» بعد از اتاق بیرون رفت و در را

طوری محکم پشت سرش به هم کوبید که باستر به سوی در دوید و شروع به پارس کردن و پنجه کشیدن به در کرد.

فتی درحالی که دوباره روی راحتی می‌نشست، داد کشید: «باستر، آرام باش... ببینم بچه‌ها نظر شما چیست؟ ماجرای عجیبی دارد اتفاق می‌افتد، مگر نه؟»

لاری یادداشت‌ها را از روی زمین جمع کرده روی میز گذاشت و بعد با اشتیاق پرسید: «فتی، موافقی کمی کارآگاه بازی کنیم؟ مثل این‌که سرکارگون خودش را از این ماجرا کنار کشید، چه‌طور است ما جایش را بگیریم.»

فتی گفت: «البته، ماجرای جدید ما از همین حالا شروع می‌شود.»

۳

آقای گون نگران است

سرکار گون با عصبانیت به طرفِ خانه‌اش رکاب زد، چون فتی همیشه می‌توانست به نوعی او را خشمگین کند؛ اما آقای گون فکر می‌کرد که حق با اوست، چون آن پسرک چاقالو خیلی راحت با تغییر قیافه دادن و در نقش شاگرد قصاب ظاهر شدن، توانسته بود او را به بازی بگیرد؛ او یک بار دیگر هم این کار را کرد.

او دوچرخه‌اش را کنار حصارِ باغچه‌ی خانه‌اش تکیه داد و داخل خانه رفت. خانم هیکز داشت کفِ آشپزخانه را می‌سایید و همه چیز در اطراف او صابونی و کف آلود بود. او با دیدن آقای گون گفت: «آه شما آمدید آقا، نگاه کنید مجبوریم یک برس کف ساب تازه بخریم. این یکی خراب شده و تمام موهایش ریخته و من نمی‌توانم...»

آقای گون حرف او را قطع کرد و گفت: «خانم هیکز، می‌خواستم بگویم که شما دیگر از آن یادداشت‌ها دریافت نخواهید کرد. شما باید خوشحال باشید،

چون من با کسی که آن‌ها را می‌نوشت صحبت کردم و او را تا حد مرگ ترساندم؛ بله من این کار را کردم. بنابراین دیگر نامه‌ای در کار نخواهد بود.»
خانم هیکز به سختی از روی کف آشپزخانه بلند شد و با برس آبچکان خود مقابل سرکار ایستاد و گفت: «شما اشتباه می‌کنید آقا! چون به محض این‌که شما رفتید، من یک نامه‌ی دیگر پیدا کردم.»

آقای گون خیلی سریع گفت: «این امکان ندارد.»
خانم هیکز گفت: «امکان دارد آقا، چون خودم پیدایش کردم. البته باید بگویم در محل مسخره‌ای گذاشته شده بود. راستش اگر آقای شیرفروش به آن اشاره نمی‌کرد، من اصلاً متوجه آن نمی‌شدم.»

آقای گون با تعجب پرسید: «شیرفروش؟ چطور شد که شیرفروش آن را پیدا کرد؟ حالا آن نامه کجاست؟»

خانم هیکز که از حالت متعجب آقای گون تفریح می‌کرد، توضیح داد: «آن نامه داخل یک بطری خالی شیر که من مقابل منزل گذاشته بودم، قرار داشت. وقتی شیرفروش بطری را برداشت، آن نامه را دید، چون گوشه‌ی پاکت بیرون بود. او هم بلافاصله آن را به من داد.»

آقای گون با ناراحتی خودش را روی صندلی آشپزخانه انداخت و پرسید: «به نظر شما این نامه کی آن‌جا گذاشته شده؟ آیا ممکن است مال چند روز قبل باشد؟»

خانم هیکز با اطمینان گفت: «نه آقا، من بطری‌های خالی را چند دقیقه قبل از آمدن شیرفروش پشت در می‌گذارم؛ امروز هم همه‌ی بطری‌ها را تمیز و مرتب پشت در چیدم و درست سه دقیقه بعد "جو" (Joe) یعنی آقای شیرفروش آمد و آن‌ها را برداشت.»

آقای گون که هنوز نمی‌توانست باور کند، گفت: «آیا او همان موقع دید که نامه‌ای توی بطری است؟»

خانم هیکز پاسخ داد: «بله آقا، چون مرد شیرفروش به من گفت که یک نامه توی بطری است! بعد گفت که اگر این نامه مال آقای گون است، پس توی این بطری چه می‌کند؟ آن وقت نامه را به من داد و من هم آن را روی میزتان گذاشتم.»

آقای گون که احساس بیچارگی می‌کرد، با حالتی کلافه پرسید: «ببینم، دقیقاً چه وقت او نامه را به شما داد؟»